

بھارت

# جادوی سنارگان

ہی  
Houpa

ماه‌نوش و صورتک‌های آسمانی ۱

# جادوی سنارگان

مریایزدانی

تصویرگر: آیدین سلسبیلی

سرشناسه: یزدانی، مریا، ۱۳۵۶-  
عنوان و نام پدیدآور: جادوی ستارگان/ نویسنده مریا یزدانی؛ تصویرگر آیدین سلسبیلی.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۲۸۱ ص.: مصور(رنگی).

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۳-۶؛ دوره: ۹-۴۲-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴  
شناسه افزوده: سلسبیلی، آیدین، ۱۳۶۰- تصویرگر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ج۲ ۳۶۱۶؛ PIR۸۳۶۵

رده‌بندی دیوپی: ۸۳۳/۶۲ آج

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۴۹۹۸۹

ماه‌نوش و صورتک‌های آسمانی / ۱

## جادوی ستارگان

نویسنده: مریا یزدانی

تصویرگر: آیدین سلسبیلی

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۲-۹

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴۳-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم

غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir . info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و

معرفی آن مجاز است.



اگر دانی زبان اختران را

شبانہ بشفنوی راز جهان را

سگوت شب به صد آهنگ خواند

به گوشت قصه‌های آسمان را

۱. شعری از خلیل‌الله خلیلی





۱. شعری از عباس حسین نژاد

اونجا؟ کوتاه هم که نمی‌آی؟ نه؟!»  
ماه‌نوش گفت: «می‌ذارمش رو پاهام! بابا یادش می‌ره!  
خشک می‌شه! شاید عنکبوت‌ه تشنه‌ش بشه!»  
پارسا گفت: «رو پای خودشه! چی کار به تو داره؟!»  
از پله‌های اتوبوس که بالا رفتند، «پدر» هم پشت سرشان  
بالا آمد. گلدان بلندی توی بغلش بود. دوباره گفت: «بین  
مهناز! چهار تا چمدونه. دو تا کوله. یه گلدون. اثاث‌ها جهنم!  
حواست به بچه‌ها باشه! چشم از شون بر ندار! پارسا مامانت رو  
اذیت نکنی‌ها! باشه پسرم؟ ماه‌نوش جون کاری نداری بابا؟»  
و ماه‌نوش را آرام بوسید و گلدان را روی پایش گذاشت.  
پدر به طرف در رفت. قبل از پیاده شدن، چند بار دیگر هم  
برگشت و نگاهشان کرد. ماه‌نوش پشت برگ‌ها فرو رفته بود.  
شاگرد راننده داد زد: «رو صندلی خودتون بشینید.  
بلیط‌هاتون رو درست نیگا کنید. قنبری کیه؟»  
پارسا روی شیشه با دستمال کاغذی ته جیبش و یک تُف



## روی: شانه‌ی پدر بزرگ

آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی «ماه‌نوش» و «پارسا»  
بود. مسافرت به شهر یک «پدر بزرگ» عجیب و غریب و  
دوست‌داشتنی. آن هم نه مثل همیشه برای یکی دو روز،  
بلکه برای سه ماه تابستان!  
«مهناز خانم» که چمدان‌های قرمزش را دنبالش می‌کشید،  
بلند گفت: «یعنی واقعاً می‌خوای گلدونه رو با خودت بیاری

گنده، نیم‌دایره‌ای شفاف ساخت و از آنجا برای پدرش که شلوار و پیراهن جین آبی پوشیده بود، بوس فرستاد. بعد ماه‌نوش نشست کنار پنجره. پارسا گفت: «بابا داره دست تگون می‌ده!» ماه‌نوش دماغش را به شیشه‌ی سرد چسباند و گفت: «بابا! بابا! بابایی!» و دست تکان داد. پارسا روی صندلی‌اش ایستاده بود. چسبیده بود به پنجره و برای پدرش شکلک در می‌آورد. مهنازخانم لباسش را کشید و او را روی صندلی نشانده:

– می‌شینی یا نه؟ این شکلک‌ها رو از کجا یاد گرفتی؟ هاااا؟  
مردم دارند نگات می‌کنند! انگار از توی قفس در اومده!  
چند دقیقه بعد اتوبوس بوق بلندی زد و به‌نرمی از ترمینال بیرون رفت. کم‌کم، پدر مثل نقطه‌ی آبی کوچکی، محو شد. ماه‌نوش دماغش را چسباند به شیشه و گلدانش را مثل بچه‌ای سبز بغل گرفته بود. پارسا با ماشین کورسی قرمزش بازی می‌کرد و آن را روی پشتی‌های صندلی می‌کشید. سرِ

خرگوش پنبه‌ای‌اش از کوله‌پشتی در آمده بود و با چشم‌های تیله‌ای‌اش مهنازخانم را نگاه می‌کرد. مادر نگاهش را از خرگوش برگرداند و پرده‌ی کناری را تا آخر کشید و گفت: «هی پارسا! ماه‌نوش داره چی کار می‌کنه؟ چرا این‌طوری می‌کنه؟ شیشه چرکه! می‌خواد شیشه رو لیس بزنه؟!»  
پارسا با آرنج به ماه‌نوش زد و گفت: «نوشی! چی کار می‌کنی؟»

– دماغم رو خنک می‌کنم. گرمش شده!  
پارسا بلند گفت: «دماغش رو خنک می‌کنه!» چند نفر لبخند زدند. مادر لبش را گاز گرفت.  
شاگرد راننده با یک‌سینی پُر از بسته‌های پذیرایی جلو آمد. یکی از بسته‌ها را به پارسا داد و بسته‌ی دیگر را جلوی ماه‌نوش گرفت، طوری که به برگ‌های پهن و بلند گلش آسیبی نرساند. با تعجب به گلدان بلند ماه‌نوش خیره شد. ماه‌نوش هیچ عکس‌العملی نشان نداد. شاگرد راننده به پارسا

گفت: «آبجیت خوابش برده؟»

ماه‌نوش سرش را به طرف او چرخاند. پارسا بسته را گرفت و به خواهرش داد. ماه‌نوش بسته را باز کرد. سیب را در دستش چرخاند. بو کرد و بلند گفت «سیب؟! من پرتقال می‌خوام. سیب دوست ندارم!»

پارسا هم بلند گفت: «من آب پرتقال نمی‌خوام. آب آلبالو بده! عمو! آب آلبالو می‌خوام!». شاگرد راننده زیر لب گفت: «این‌ا دیگه کی ان؟ مردم خُل و چُل شدن به خدا!!» و غُرْغُر کنان از آن جا رد شد.

پارسا از صندلی‌اش سُر خورد پایین. خم شد و زیر صندلی‌اش را نگاه کرد. با ناراحتی داد زد: «ماشینم نیست! ماشینم گم شد!»

یک دقیقه بعد، راه افتاده بود کف اتوبوس. چهار دست‌وپا و تندتند راه می‌رفت و زیر صندلی مردم را نگاه می‌کرد. مادر با چشمِ گردشده، نگاهش می‌کرد. پارسا مثل گربه

سرش را زیر صندلی‌ها می‌کرد و جلو می‌رفت. مردم با تعجب نگاهش می‌کردند:

- چی می‌خوای عموجون؟!

- !! چی کار داری؟ بی‌تربیت!

- چی کار می‌کنی؟ !! خجالت بکش!

مادر داد زد: «پارسا! پارسا! پسره‌ی احمق! اتوبوس کثیفه.» دوست داشت یک نیشگون محکم ازش بگیرد. بالاخره یک سرباز ماشینش را پیدا کرد و پارسا لبخندزنان و ماشین در دست برگشت. مادر با حرص فحشش می‌داد، لباسش را می‌تکاند و عصبانی می‌گفت: «هرجا می‌ری باید اونجا رو به هم بریزی؟ می‌دونی به کف کفش مردم چی‌ها چسبیده که مثل مارمولک کف اتوبوس راه می‌ری؟ سوسک از تو تمیزتره! نکبت!»

- خودتی! خودتی!

- به لباس‌هات نگاه کن! تقصیر منه. باید لباس پاره‌پوره تنت می‌کردم. ببین چه بلایی سر لباس‌هات آوردی؟



ادامه‌ی داستان را در جلد دوم بخوانید:

## ترانه‌های توکانا





نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جایه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

**به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر**